

داستان آشنا

بازی

ن. جوادی

بخشی. نمی‌توانی، باید بروی. حسین چشم به‌راه است. سوار بر اسب می‌شوی مشک‌ها را می‌گیری توی دست و می‌تازی و حالا تنها خیام را می‌بینی و دشمن را می‌تارانی، تشنه‌ای خیلی تشنه. با خودت می‌گویی: باید این آب را به‌حسین برسانم. همه منتظرند و تا به خود می‌آیی دست راست را کنار فرات جا گذاشته‌ای. مشک‌ها را می‌اندازی دور گردنت و با دست دیگر دشمن را از مشک‌ها دور می‌کنی و بعد ناگاه دست دیگری را توی نخلستان می‌گذاری و حالا توی آن سرابی. می‌خواهی بمانی خودت را می‌اندازی روی مشک‌ها، تیرها می‌آیند و می‌نشینند روی پشت. می‌توانی صدای تیرها را بشنوی که چگونه می‌نالند و بعد تیری که به مشک‌ها می‌خورد و تو می‌دانی که تیرها هم تشنه مشک پر آب تواند و دیگر خودت را روی اسب نمی‌بینی...

حالا دیگر روی زمینی. صدای حسین را می‌شنوی که آمده به استقبال. زیر لب نجوای یا ایا ادرک اخای خودت را می‌شنوی و شرمند می‌شوی. اما دیگر چشم‌های به تیر نشسته‌ات جز عروج هیچ نمی‌بیند. با برادرت تنها. آخرین حرف‌هایت را تنها با خون زده‌ای و می‌خواهی تا زنده‌ای به میان بچه‌های حرم نروی و حسین می‌داند که تو دیگر تحمل شنیدن صدای علی‌اصغر را نداری.

می‌آیی و می‌نشین رویه‌رویش. نگاهت نمی‌کند، می‌دانی توان دیدن چشم‌های به‌اشک نشسته‌ات را ندارد. بلند می‌شوی و می‌ایستی کنار ستون خیمه حسین. علم با برمی‌داری و پرده را بالا می‌زنی بیرون می‌آیی. لبخند روی لب‌های ترک خورده‌ات خشکیده است. به آسمان نگاه می‌کنی خورشید تیز می‌تاید و امان به کویر خشک نمی‌دهد. چشم‌هایت را از بیابان تقدیده کربلا می‌گیری و می‌اندازی توی سرابی که آن طرف‌تر است؛ سرابی واقعی. نخل‌های سبز و شرشر آب گوارای فرات و قهقه یزیدیان، و تو با خودت نجوا می‌کنی «فاطمه».

رویت را برمی‌گردانی انگار کسی تو را می‌خواند چشم‌هایت می‌افتد به‌صورت سه‌ساله دختری که ایستاده کنار و دامنات را گرفته است. انگار کلمه‌ای را با ناتوانی تکرار می‌کند. سرت را پایین می‌آوری گوشت مقابل لب‌های رقیه کوچک می‌ایستد، می‌شود: آب و تو طاقت نمی‌آوری. دست به زانو می‌گیری و بلند می‌شوی و می‌روی به خیمه. انگار حسین منتظر است. می‌داند که می‌آیی. دست‌هایش را باز می‌کند تا در آغوش بگیرد. جلوتر می‌روی تا باز هم بوی پدر را بشنوی. می‌شنوی و خم می‌شوی تا دست‌های برادر را ببوسی. زخم است، می‌دانی که دیشب تا نزدیکی‌های صبح خارها را می‌چیده و تو با او هم‌گام بوده‌ای در این نجوای شبانه. از خیمه بیرون می‌آیی، صدای علی‌اصغر را می‌شنوی انگار صدایت می‌کند و تو چشم‌های ملتس رباب را می‌توانی ببینی.

روی لب‌های خشکیده رقیه لبخند بی‌رمقی است و تو رگه‌های نازک خون را می‌بینی که از شیارهای نازک لب‌های کوچکش نیامده تبخیر می‌شود و تنها رنگ سرخی بر جای می‌ماند.

سوار بر اسب می‌شوی. علم را گذاشته‌ای کنار خیمه زینب. مشک‌ها را انداخته‌ای دور گردنت و به‌تاخت می‌روی سوی فرات تا برای بچه‌های حرم آب بیاوری. صدای موهوم و درهم‌تنیده سربازان را که از پیش رویت بی‌جان می‌گریزند را نشنیده می‌گیری و خودت را می‌رسانی به فرات.

رود می‌بیند که از اسب پایین می‌آیی و زانو می‌زنی کنارش. دست‌هایت را کاسه می‌کنی توی آب و بالا می‌آوری و می‌گیری جلوی لب‌هایت که منتظرند تنها قطره‌ای بنوشی، و تو حسین را می‌بینی می‌خواهی به فرات امر به طغیان کنی، نمی‌توانی باید بروی. توی آب علی‌اصغر را می‌بینی که روی دست‌های حسین دست و پای کوچکش را تکان می‌دهد و بعد تیر حمله را، و آن‌گاه با خود می‌گویی: «مگر من مرده‌ام» مشک‌ها را پر آب می‌کنی. لبخندت هنوز خشک است. چشم‌ت می‌افتد به رقیه که تو را صدا می‌کند و فرات می‌خواهد تا از آن بنوشی و شفافیت

